

دریاچه درین

«استعفانامه فرستادم» - منظورش تحصیلات عالی در خارج است؟»
 هردو یکصدا پاسخ دادند: «بلی»
 الگ سرش را تکان داد و گفت: «خوب، خوب، داداش کوچولو!» آنگاه نگاهی به والدینش انداخت: «فکر می کنم حالا برای هر کاری دیر است - اگر برای وزارتخانه استعفانامه فرستاده باشد!»
 هردو باهم جواب دادند: «نه، نیست» و در حالی که حرف یکدیگر را می بریدند باهم ادامه دادند: «ما به مسکو زنگ زدیم - بهشان گفتیم - این چیزی از قبیل شور عاشقانه است - و هنوز کاملاً تمام نشده - یک چیزی از این قبیل - و آنها این را فهمیدند - و تا آخر ماه کاری نمی کنند.»

هوایما درست سر موقع در فرودگاه ولگا گراد به زمین نشست. ناگهان پسرشان را در میان خیل مسافران دیدند. او در اونیفرم نیروی دریایی با ستاره ها و یراقهای سرآستین با قامتی برازنده ایستاده بود.
 دیدارشان به خاطر مردمی که در اطراف بودند کاملاً عادی بود؛ چهره های خوشحال، درآغوش گرفتن و بوسیدن آنها - آنچه می توان پس از یک سال غیبت انتظارش را داشت. ولی در اتومبیل ناگهان بغض مادر ترکیبید. تلگرافی را درآورد، به سوی پسرش گرفت و گفت: «این را بخوان.»
 «نمی توانم بیایم کسی جایم را در مدرسه نمی گیرد. برای وزارتخانه استعفانامه فرستادم. همه چیز عالی. الکساندر.»

فارسی نو: یافتن، یاب.

۱۵ - ērān-āfrīn : ایران آفرین، ایران = آزادگان، آفرین = دعا و ستایش.

این دو واژه بر روی هم به معنای «آزادگان ستوده» می باشد.

۱۶ - bustīg : بست. بستی منسوب به بست.

«بست در ساحل هیرمند در محل التقای آن با رودی که از قندهار جریان دارد واقع و پیوسته جای مهمی بوده است. اصطخری گوید جلودروازه بست پلی است تعبیه شده از زورقها مانند پلهای عراق و راهی که از زرنج می آید از این پل می گذرد. بست در قرن چهارم دومین شهر مهم سیستان بود، اهالی آن مانند عراقیان لباس می پوشیدند و بیشتر آنها با هند دادوستد داشتند.» (لسترنج، ص ۳۶۹).

۱۷ - čāštan : چاشتن، آموختن.

پازند: čāšid

آلگ گفت: «فهمیدم»، و بعد پرسید: «ولی چرا هنوز ایستاده‌ایم؟»

مادرش هم تکرار کرد: «چرا؟» و به شوهرش نگاه کرد که با انگشت بر شقیقه‌اش می‌نواخت و او ماشین را روشن کرد.

آنان راه درازی در پیش داشتند، بنابراین تصمیم گرفتند جایی برای شام توقف کنند. این روزها آلگ به ندرت با والدینش ملاقات می‌کرد و خانه قدیمی موجب حسرت و خوشحالی‌اش می‌شد و برایش در حکم بازگشت به کودکی بود - خواندن کتابها و دو میز تحریر بزرگ و اطافی که زمانی مال او و برادرش الکساندر بود و جایی که هنوز نخستین تلاش خلاقه‌اش قرار داشت، یک کشتی مدل.

سر شام باسکوئی حساب شده سعی کردند از موضوع آکسی و دروسری که برایشان درست کرده بود پرهیز کنند. والدین درباره دانشگاه و دوستانشان حرف زدند و آلگ درباره همسر و خانواده‌اش سخن گفت. در مورد کارش چندان چیزی برای گفتن نداشت: «ما کشتی می‌سازیم» فقط همین. ولی والدینش احساس می‌کردند پسر بزرگشان خوب کار می‌کند، روی دوشش سه ستاره بزرگ می‌درخشید و در رأس یک اداره طراحی قرار داشت - آنان کاملاً راضی بودند.

آنان درباره پسر کوچکتر حرف نمی‌زدند، ولی فکرشان پیشش بود. وقتی آلگ پیش از عزیمت خواست اوینفرمش را عوض کند، مادرش نگذاشت و گفت:

«نه، همان را بپوش. تو را باشخصیت‌تر نشان می‌دهد. الکسی به تو احترام می‌گذارد. به حرفت گوش می‌دهد - نه مثل ما-» و با حق هقی ناگهانی حرفش را ناتمام گذاشت.

آنان از خانه خارج شدند و در اتومبیل نشستند. آلگ می‌خواست جای راننده بنشیند، ولی مادرش نگذاشت.

«نه، بیا پیش من، می‌خواهم باتو حرف بزنم. می‌خواهم همه چیز را برایت تعریف کنم.» ولی ظاهراً

نمی‌توانست همه چیز را بگوید. فقط گفت: «آه عزیزم، عزیزم-» و باز گریه کرد. شوهرش از پشت فرمان یکی دو بار به عقب برگشت. سپس ماشین را نگهداشت، شیشه را پایین کشید و سیگاری روشن کرد.

زن برای یک لحظه نفهمید که ماشین ایستاده است. وقتی متوجه شد، پرسید: «چه شده؟» «تو داری گریه می‌کنی.»

«ولی تو چرا باید بایستی؟ برو و بگذار گریه بکنم.»

«نه، من این طور نمی‌توانم بروم. دلم که از سنگ نیست.»

«وای خدای من، حتی گریه هم نمی‌توانم بکنم.» و بادیدن سیگار با ناراحتی به آلگ گفت:

«باز پدرت سیگار را سرگرفته، می‌بینی؟»

«بلی، می‌بینم.»

«خوب، بهتر است راه بیفتیم. می‌بینی که دیگر گریه نمی‌کنم.»

موهایش را مرتب کرد. نگاهی به سر و وضعش انداخت و بار دیگر به صورت زن خوش قیافه‌ای درآمد که گذشت عمر در او تأثیر کمی برجای نهاده بود.

«خوب. آلگ، قضیه از این قرار است. حرفهایم را بد تعبیر نکن. من از آن خانمهای عالی مقام نیستم که دماغم را بالا بگیرم. یا از نوع خانم معلمهایی که گمان می‌کنند می‌دانند بهترین کار برای هر کس چیست.

وقتی تو خواستی رشته کارت را انتخاب بکنی یک کلمه حرف نزدم. گرچه امروز هم با آن مخالفم.» او دستی به پارکونهای پسرش کشید «و همه آن جوابهای خشک به او امراصلاً راه من نبود. ولی از آنجا که تو می‌خواستی بسیار خوب. هرگز باتو مخالفت نکردم.

همسین طور هم با آکسی. هرگز مجبورش نکردم که به دانشگاه برود و راه پدرش و مرا دنبال کند. خدایم داند که این کار را نکردم. ولی البته خوشحال بودم. طبیعی است. همه کارهایی را در نظر بگیر که پدرت در آنجا کرده بود و خوب من هم کمی در آن شرکت داشتم.

بلی، ما کارهایی کردیم، ولی هنوز افکار زیادی هست

که ما نتوانستیم به آنها تحقق بخشیم. مطالب فراوانی گردآوردم که ممکن است از میان برود. ولی پسرمان می‌توانست وارث همه آنها باشد. این کم نیست، آنگ. ولی، باز خدا می‌داند که او اگر پس از فارغ التحصیلی می‌خواست برود و تدریس کند، حتی در یک مدرسه ده تدریس کند، من مخالفش نبودم. او مانند پدر بزرگش تیموفی کار می‌کرد. می‌دانی که من و پدرت چقدر به پدر بزرگت احترام می‌گذاشتیم و به دنیای او فکر می‌کردیم. و آکسی ممکن بود مثل او کار کند. ولی او خودش راه دیگری را انتخاب کرد، راه علم. او درخشان بود. تو همه چیز را می‌دانی، به عنوان یک متخصص می‌توانم بگویم که او خیلی عمیق مطالعه کرده بود. آکادمیسین زوانتسف به کارهای او علاقه مند شد. این او بود که به امکان تحصیل در فرانسه فکر کرد و بعداً هم ممکن بود به ایتالیا برود. سه سال در چنین دانشگاه‌هایی! چه آتیه‌ای! و بعد - همه را دور ریخت! و برای چه؟» با خشم گفت: «او عاشق است. اگر می‌خواهی اسمش را این طور بگذاری! یک دختر خوش آب و رنگ دهاتی! و او حاضر است همه چیز را به باد دهد، تحصیل، کار، پایان نامه دکتری، تحصیل در فرانسه، مادر، پدر، آینده - همه به جهنم، به خاطر یک خواب و خیال!»

شوهرش باحالتی اخطارآمیز گفت: «سخت نگیر، این قدر جوش نزن، نباید این طور حرف بزنی.»

«پس چطور؟ چطور باید حرف بزنی؟ درست اصل قضیه را می‌گویم. چطور ممکن است مردی در بیست و پنج سالگی یک چنین حماقتی بکند؟ در هفده سالگی ممکن است، نخستین عشق، نخستین دختر - معلوم است. ولی در بیست و پنج سالگی!»

«فکرمی کنم داری از هیچ چیزی درست می‌کنی. می‌دانی که او چیزی درباره کاتیا نگفته است.»

«لازم نیست چیزی بگوید. من زنم، مادرم. بدون گفتن هم می‌فهمم. او قبلاً می‌رفت و در آنجا می‌ماند و همه چیز معمولی بود. تعطیلاتش را در آنجا می‌گذراند.

بعد پدر بزرگش مرد و او احساس تنهایی می‌کرد و این طبیعی بود. آن وقت همه چیز شروع شد، اشارات و جوابهای طفره آمیزش در تلفن. حالا هم دیگر نمی‌شود به آنجا تلفن کرد.»

به پسرش گفت: «هیچ چیز را نمی‌توانی درست بشوی. می‌گویم منظورت از این کارها چیست؟ خل شده‌ای؟ و او جواب می‌دهد: من اینجا ماندگار شده‌ام. اینجا را دوست دارم، - دوست دارد. همه اش همین را می‌تواند بگوید. می‌دانم چه چیزی را دوست دارد.»

شوهرش گفت: «بسیار خوب، آرام باش. وقتی به آنجا رسیدیم همه چیز روشن می‌شود. توی تلفن نصف حرفها گفته می‌شد و یک ربعش را نمی‌شد فهمید، این تلگرافها! - حالا آرام باش، آرام.»

«می‌خواهی حرف نزنم؟»

«چرا حرف نزنی؟ از منظره‌ای که می‌بینی تعریف کن.»

آنان از شهر خارج شدند. دشت وسیع زمستانی در برابرشان گسترده شده بود و آسمان آبی برفراز سرشان قرار داشت. درختان افرا و زیزفون شاخه هایشان را در دو طرف جاده بر بالای سرشان گسترده بودند. ولی قلب مادر آرام نبود.

۲

هنوز خورشید طلوع نکرده بود و وقتی بیدار شد هنوز هوا تاریک بود. به صدای دریاچه گوش داد. شب پیش با لالایی آن به خواب رفته بود، ولی اینک در سپیده دم در آوی امواجش چیزی نیرو بخش احساس می‌شد.

آن هفته بایستی دریاچه یخ می‌بست، هر صبح یخهای نازک شکننده اطراف دورتر و دورتر می‌رفت و هر صبح آکسی انتظار داشت وقتی بیدار می‌شود با سکوت مواجه گردد. ولی باد می‌وزید و دریاچه یخ نبسته بود.

بلند شد، زیر کتری را روشن کرد و بیرون رفت. برف سپیدی کدری داشت. باد از روی دریاچه عطر

گرم آب زلال را می آورد که با برندگی یخ تازه درآمیخته بود. وقتی آلكسی ورزش صبحگاهی و شستشویش را تمام کرد، کتری هم جوش آمده بود.

درخانهٔ خسالی، روبروی پنجرهٔ تاریک صبحانه اش را خورد. پنجره مشرف به دریاچه بود. در زیر پنجره شعاعی زرین برف را روشن ساخت، ولی دوردستها هنوز تاریک بود. دریاچه باعث وزش باد و غرش خفیف آن بود؛ باد شمال می وزید و خبر از سرما می داد. اینک چندین روز بود که ماهیهای خاردار بزرگ با پشتهای سیاه و باله های سرخ با گرسنگی گاز می زدند. آنها منظرهٔ فریبنده ای داشتند.

ولی هنوز وقتش نشده، وقتش بعد از ظهر است؛ حالا وقت مدرسه بود.

حالا دهکده بیدار می شد و چراغها در صبح سرد آبان ماه نورپاشی می کردند. مادیانش تامارکا در طولبه با آرامی شیشه کشید تا حضورش را به ارباب جوان یادآوری کند. ولی آلكسی قبلاً برایش آب حاضر کرده بود و موقمی که او داشت آب می خورد برایش یک بغل یونجه آورد.

ارباب پیرش در سالهای آخر که دیگر پاهایش قوت راه رفتن نداشت، او را به گاری سبکی می بست و به همه جا می برد. ولی ارباب جوانش پیاده می رفت. فاصله زیاد نبود. پنجره های مدرسه در بالای تپهٔ کشیش دیده می شد.

در توی خیابان بابا پروکفی آهنگر دهکده سیگار دست بیچ بزرگی را آتش می زد. او بتازگی کار در کوره را ول کرده بود؛ اما هنوز عادت سحرخیزی را داشت و در وقت همیشگی از خانه بیرون می آمد.

آلكسی به او سلام داد: «صبح بخیر بابا پروکفی.»

«آی، خدا را شکر، آلكسی.»

آنان دست دادند و چند کلمه ای ردوبدل کردند.

پیرمرد پرسید:

«چرا بیشتر نمی خوابی؟»

«عادت دارم صبحها زود بلند بشوم.»

«این کار بدی نیست. می دانی که مرغ سحرخیز صیدی گیرش می آید. او خندید و بعد طبق معمول هر روزش پرسید: «آن پسرک من چه می کند؟»

یکی از نونه های پیرمرد شاگرد آلكسی بود.

«خوب است. دیروز خوب جواب داد.»

بابا پروکفی اظهار رضایت کرد.

«هوايش را داشته باش. اگر شلوغ کرد گوشش را

بپچان. بگو پدر بزرگت گفته. آن وقت به خودش

می آید.»

«او خیلی زود از ما جلوتر می زند». آلكسی خندید

و ادامه داد «حسابی بزرگ شده وقد کشیده.»

«آی، به درد خدمت در گارد می خورد.»

در کلبه ای باز شد و ویتکا شاگرد کلاس اول از آن

بیرون پرید. او معمولاً از پله ها پایین می پرید و دوان

دوان از خیابان می گذشت، ولی امروز باوقار راه

می پیمود.

پدر بزرگ نگاهی کرد. «امروز کت تازه اش را

پوشیده، چه خیال کردی؟»

تاریکی محومی شد و آلكسی کت بلندی را با یقهٔ

پوستی دید - نمی شد با چنین کتی دوید و پسرک

با آرامی راه می پیمود.

بزودی مدرسه پراز هیا هو شد.

زنگ زده شد، درسها یکی پس از دیگری خوانده

شد. ولی امروز آلكسی درسش را زود تمام کرد و

باعجله عازم خانه شد. می خواست به ماهیگیری برود.

هوا خشک بود و همسایه اش واسیلی آندریویچ ممکن

بود بی حوصله شده باشد و بدون او برود.

پای پله های مدرسه تقریباً پا به دویدن گذاشت -

که ناگهان متوجه یک اورکت زنده شد. بلی این یک

کت خاکستری با یقهٔ پوست بود که با احتیاط روی

زمین حرکت می کرد. آستینهای خالی تاب می خورد،

یقه راست ایستاده بود و دامن کت به روی برفها

می خورد. آلكسی ایستاد، تعجب کرد و یک سوت بلند

کشید:

«این دیگر چیست؟»

سوت و سؤال جوابی از کت به دنبال نداشت، ولی چیزی در توی آن به حرکت درآمد، دماغش را بالا کشید، یقه کتش را پایین آورد و صورت نوه پروکفی، شاگرد کلاس اول پدیدار شد.

«ویتکا، این تویی؟»

«بلی.»

«کت تازه خریدی؟»

«بلی - تازه است.»

«کت قشنگی است. کی برایت خریده؟»

«ماما.»

«آن را به تن خودت امتحان کرده؟»

بچه نمی توانست درست تکان بخورد. آلکسی دست او را توی آستین بلند پیدا کرد و گرفت. در آن ده رسم بود لباس بچه را بزرگتر می گرفتند، تا بتواند چندسالی بیوشد.

بابا پروکفی آنها را دید و پرسید:

«این ویتکاست؟»

«می خواستید کی باشد؟»

«آه، تایسا، تایسا.» عرووش را صدا کرد و وقتی

او بیرون آمد، پسر را نشانش داد و پرسید:

«اسم این را چه می گذاری؟»

زن جوان دستهایش را پایین انداخت:

«وای خدای من! او کتش را با واسکا کریوشین

عوض کرده. ماروسیا هم بامن خرید کرد. حالا آن

آتشپاره این کار را کرده است.»

آلکسی خندید: «فکر کردم این را برای موقع بزرگ

شدنش خریده‌ای.»

«بروپی کارت! خدای من، بچه بیچاره چطور این

را پوشیده!» آنها همگی خندیدند و آلکسی خندان

روانه خانه شد.

وی با سرعت کارهای خانه را سر و صورتی داد -

آتش روشن کرد، ناهارش را گذاشت گرم بشود، به

اسب سری زد، به خوک و مرغها رسید و در فاصله این

کارها همسایه اش را صدا کرد.

«واسیلی آندریویچ! آنجایی؟ وسایلت را جمع کن

و بیا ماهیگیری! ماهی خاردار منتظر است. راه بیفت!»

همسایه اش، معلم بازنشسته فوراً جواب داد و یک لحظه بعد دم در بود.

آلکسی گفت: «آمدی؟ راه بیفتیم.»

واسیلی آندریویچ پایا شد و آهی کشید.

«زنم - یوگنیاپاولونا، می گوید باید این چوبها را

خرّد کنم.»

آن هفته دو بلوط افتاده را به خانه آورده بودند، که

هنوز توی حیاط افتاده بود. ولی آلکسی در یک لحظه

نقشه کشید:

«ما دو ساعتی ماهیگیری می کنیم، بعد

برمی گردیم و همه چوبها را خرّد می کنیم. شد؟ وقت

کافی داریم.»

ولی اوسرش را تکان داد: «اما یوگنیاپاولونا - به او

بگو.»

«بسیار خوب. چیزی می خورم و بعد ترتیبش را

می دهم. تو هم وسایلت را مرتب کن. قلاب مخصوص

بردار. نوع براقش را. امروز هوا تیره است.»

پیرمرد خوشحال شد.

«درستش می کنم. اما تو هم با یوگنیاپاولونا

صحبت کن. وگرنه... هم!»

آلکسی زمزمه کرد: «بسیار خوب!» و پیرمرد رفت.

بخاری روشن شد. آلکسی در آن زغال سنگ

ریخت. غذا خورد و وسایلتش را جمع کرد. بعد

چکمه های لاستیکی ماهیگیری را پوشید و رفت سراغ

خانه همسایه.

همسر واسیلی پیرزنی باصورت گگرد، چاق و قد

کوتاه بود، که آلکسی را دوست داشت، ولی حالا،

وقتی با وسایل ماهیگیری سروکله اش پیدا شد، فهمید

چه پیش می آید و ابروهایش را به طور دردناکی درهم

کشید و گفت:

«آیوشا، شوهرم را کجا می بری. باید هیزم بشکنند.

خجالت می کشم توی صورت همسایه ها نگاه کنم.

یک هفته است آنها آنجا افتاده.»

واسیلی آندریویچ با بی قراری از اطاق دیگر بیرون
راتماشای می کرد.

آلکسی خوشحال از پیری مهربانانه همسایگانش
خندید و گفت:

«یوگنیایا ولونا، قول مرا قبول دارید؟»

«البته، چرا که نه؟»

«ما دو ساعتی ماهیگیری می کنیم» و دو انگشتش
را بالا گرفت. «فقط دو ساعت و بعد برمی گردیم و
چوبها را خرد می کنیم. من اره ام را می آورم و دو تایی
در عرض یک ساعت کار را تمام می کنیم. خوب
است؟ این روزها آخرین فرصت ماهیگیری است.
ممکن است فردا همه جا یخ بزند. دلم برای سوپ ماهی
لک زده! دو ساعت!» هنوز دو انگشتش را بالا گرفته
بود. «بعدش تمام چوبها را خرد می کنیم. حرف مرا
قبول دارید؟»

یوگنیایا ولونا گفت: «خیلی خوب، فقط» به طرف
شوهرش برگشت. «یک چیز گرم بپوش.»

تا این موقع او حاضر شده بود، ساک ماهیگیری در
یک دست و بارانی برزنتی در دست دیگر. در حالی که
بآرامی می خندیدند، روانه ماهیگیری شدند.

۳

وقتی برگشتند هنوز هوا روشن بود. همچنانکه
انتظار داشتند در نيززارهای آرام مرداب آکیمف
ماهیهای خازدار با حرص قلاب را نوک می زدند - نه
خیلیهاشان، بلکه بزرگترها، با بالهای سرخ روشن، مثل
اینکه از آب یخزده سرخ شده بودند.

موقع برگشتن وارد خانه نشدند. آلکسی فقط از دم
در صدا زد: «هی خانم قدری ماهی برای شام آوردیم!»
به جای یوگنیایا ولونا نوه اش کاتیا پیدا شد. او از
باد و خوشحالی برافروخته بود، دندانهایش می درخشید
و چشمانش برق می زد.

او گفت: «چه خبر است؟»

آلکسی گفت: «سلام، تواز کجا پیدایت شد؟»

«از ستاره ها. فقط برای امروز آمده ام. صبح زود با

یک پزشک یار برمی گردم. او مرا با خودش می برد.»
از تماشای او لذت می برد - دختری زیبا در نیم

پالتویی که قامتش را پوشانده بود.
آلکسی دستش را فشرده و ماهی را به او داد و گفت:

«خوشحالم که آمده ای.»

این همان حرفی بود که دختر انتظارش را داشت.
برای همین آمده بود. اگر هم آلکسی حرف نمی زد، باز
او می توانست در چهره اش و چشمانش آن را بخواند.
ولی او گفت و کاتیا چنان خوشحال بود که اشک در
چشمانش حلقه زد؛ او چشمانش را پوشاند و به اطاق
گریخت.

تا وقتی واسیلی آندریویچ و آلکسی چوبها را اره
می کردند، کاتیا سعی داشت چشم از آنها برندارد.
ماهی را توی حیاط پاک کرد و دزدیده در آلکسی
نگریست و موقمی هم که توی خانه رفت، از جلو پنجره
دور نمی شد.

یوگنیایا ولونا با ظاهری ناخشنود پرسید: «نمی توانی
خوب ببینیش؟ چرا به خاطر نصف روز این همه راه
آمدی - صبح پیش از درآمدن آفتاب مجبوری بلند
شوی.»

مدرسه جنگلداري که کاتیا در آن درس می خواند

در شهری درسی و پنج کیلومتری بود.

«خیلی دلم برای بابا بزرگ تنگ شده بود، به علاوه
- واقعاً قصد آمدن نداشتم. اما یک کامیون داشت
می آمد که مال اینجا بود و یک دفعه دلم آتش گرفت.

دیگر نتوانستم جلو خودم را بگیرم و راه افتادم.»

«آه می فهمم. وزیر لیب زمزمه کرد، ولی
می ترسم.»

رفتند و باهم کنار پنجره ایستادند و پیرزن و دختر
چشم به آلکسی دوختند؛ او در ژاکت دودی پنبه دوزی
شده اش، که محکم به کمرش چسبیده بود، قد بلند و
خوش قامت بود و دستان نیرومندش اره بزرگ را
به راحتی اداره می کرد. با اطوار کار می کرد و با صدای
بلند چیزی به واسیلی آندریویچ می گفت و می خندید.

دختر پرسید: «از چه نگرانید مادر بزرگ؟»

«درست نمی دانم. کاملاً عجیب است -
اگر درگیر شده باشد؟»
«با چه؟ با من؟»

«نه تو، به چیز دیگری فکر می کردم. پدرش استاد دانشگاه است. مادرش هم یک محقق است و کار علمی داشته. در شهرخانه قشنگی دارند و کار جالبی و او خودش را در اینجا گرفتار کرده. این عجیب است.»
«ولی در هر صورت اومال اینجا است.»

«البته، و من او را خیلی تحسین می کنم. همیشه تحسینش می کردم. او پسر خوبی است. و کاتیا از بابت تو خیلی خوشحالم. ولی تاحدی...»
«تاحدی چه؟»

«خودم هم نمی دانم. ولی یک درجه فوق لیسانس. نوشتن پایان نامه و ناگهان آمدن به اینجا و تدریس در مدرسه ما. چرا؟»

«خوب، چرا که نه؟ این کار عیبی دارد؟»

پیرزن آهی کشید و گفت: «درست نمی دانم.»

بعد از مدتی سر میز شام نشستند. سوپ ماهی و خوراک ماهی سرخ کرده و گفتگو، پیرها از گذشته حرف می زدند و آلکسی لذت می برد. به کاتیا نگاهی کرد و افکار غریبی در ذهنش جان گرفت. گویی خودش و کاتیا را می دید که سالها بعد در کنار یکدیگر نشسته اند و هردو پیرند؛ او لاغر و شکسته، عینکی به چشم داشت و از بالای آن نگاه می کرد و کاتیا خاکستری و چاق بود. و کاتیا هم او را به خاطر رفتن به خودش و کاتیا را می دید که سالها بعد در کنار یکدیگر نشسته اند و هردو پیرند؛ او لاغر و شکسته، عینکی به چشم داشت و از بالای آن نگاه می کرد و کاتیا خاکستری و چاق بود. و کاتیا هم او را به خاطر رفتن به شکار یا ماهیگیری ملامت خواهد کرد؛ به خاطر هر کاری که باعث شود از خانه بیرون برود. همه اینها به صورت رویایی سریع از ذهنش گذشت و این رویا غم انگیز نبود. چون زندگی درازی را با سازگاری و پیری پرآرامش نوید می داد.

پس از شام آلکسی گفت:

«کاتیا، بهتر است تانارکا را ورزشی بدیم.»
«خیلی خوب است. کمی سواری کنیم.»
یوگنیایا ولونا اعتراض کرد: «ولی آلکسی دیر است و کاتیا باید صبح زود راه بیفتد.»

«خیلی طولش نمی دهم. یک کمی همین اطراف می چرخیم.»

«مادر بزرگ، خودم هم می خواهم بروم.»
واسیلی آندریویچ طرف آنها را گرفت: «بگذار بروند. چه عیبی دارد؟»

یوگنیایا ولونا تسلیم شد. ولی وقتی آنها رفتند، نمی توانست آرام بگیرد. شوهرش گفت: «چه شده؟ چطور یکدفعه مخالف آلکسی شده ای؟»

یوگنیایا ولونا نگاه دقیقی به شوهرش انداخت و آهی کشید.

«چیزی علیه او ندارم که بگویم. ولی در آنجا چه اتفاقی افتاده؟»

«مشورت چیست؟ توی چه فکری هستی؟»
واسیلی آندریویچ دچار حیرت شده بود.

«این که کاتیا جوان و بی فکر است و توهم که پیر شده ای دست کمی از او نداری. می دانی درلنینگراد چه به سر آلکسی آمده؟»
«چه شده؟»

«این همان چیزی است که می خواهم بدانم - چه شده. او تحصیلات عالی اش را به خوبی تمام کرد. پایان نامه اش عالی بود. داشت می رفت در خارج تحصیل کند - همه چیز مرتب شده بود. بعد یک دفعه می آید به اینجا تا در مدرسه یک ده کوچک درس بدهد. چطور تعبیرش می کنی؟»

«خیلی ساده. او از آنجا خسته شده بود. از لنینگراد، با طلاقها و مه و بارانش که سال تا سال روی آفتاب را نمی دید. بنابراین پشت پا به همه چیز زد و آمد اینجا.»

همسرش با دست حرف او را رد کرد: «نه! تو با این دلیلها میت مرا قانع نمی کنی. تا وقتی حقیقت را نفهمم...»

در این هنگام آکسی مادیان را از اصطبل بیرون کشید و او مشتاقانه، شیهه کشان و خسته از بیکاری طولانی به نظر می رسید که خودش زیر زین و یراق می رود. درشکه را با کاه پوشاندند. آکسی پوستین بزرگ پدر بزرگش را آورد و روی صندلی پهن کرد و به راه افتادند. نخست به سوی تپه کوچکی رفتند؛ تamarکا راه را در تاریکی با کمک سمها و حس ششم یافت.

کاتیا پرسید: «تو که به فکر خلاص شدن از دستش نیستی؟»

«چرا به خاطر یونجه و علف، یا چه؟ در اینجا همیشه کاری هست.»

در بالای تپه باد شدید تر بود و آکسی پوستین را دور بدن کاتیا پیچید و تنها صورتش را بیرون گذاشت که از باد و شادابی برافروخته شده بود.

«بعلاوه» خندید: «اگر تamarکا را رد کنم کاملاً تنها می مانم. پس می گویم چه کنی.» به طرفش خم شد و ادامه داد: برو زود درست را تمام کن و برگرد. بعد عروسی می کنیم و جابه جا می شویم من تنها هستم.»

کاتیا پوستین را کنار زد، به طرفش خم شد و بالیان سردش صورت او را بوسید. «اگر درس را اول کنم؟ اگر بخواهی فردا نمی روم و همین جا می مانم.» در آخرین کلماتش اشتیاقی واقعی احساس می شد.

«نه، من این را نمی خواهم. ما تمام عمرمان را کنار هم خواهیم بود. فرصت زیاد است. درس امسال را تمام کن و آخر بهار عروسی می کنیم. بعد پایان نامه ات را در همین جا می نویسی. همه چیز رو به راه می شود و ما هم زندگیمان را سر و سامان می دهیم.»

آنان درو تر نرفتند. از جاده بازگشتند و به زودی خود را بالای تپه قویافتند. در آنجا آکسی دهنه اسب را رها کرد و با سرعت از تپه پایین آمد.

باد در گوشه اشان صدا می کرد. کاتیا ترسان به آکسی چسبیده بود و او فریاد زد: «ترسوی کوچولو!» از گامهای اسب صدای خفیفی برمی خاست. تاریکی

پیرامونشان را فرا گرفته بود. ولی دنیا گودال تاریکی نبود که در آن افتاده باشند، بلکه دیدار ستارگان آتشین غوطه ور در ادبیت را به رویشان گشوده بود. آنها سخت نزدیک و در دسترس می نمودند - سرطایر، ثریای اسرارآمیز، ذات الکرسی که دستها را به سوی آسمان گشوده بود، دُب اکبر و دُب اصغر.

سرعت بیشتر و بیشتر می شد، تا لحظه ای رسید که تصور می شد به زودی کهکشانش در زیر پایشان قرار خواهد گرفت و آنان سوار بر باد به دیدار جهانهای تازه ای خواهند شتافت که نامشان را هم نمی دانند.

ولی در نیمه راه آکسی در موقع مناسبی دهنه اسب را کشید. از سرعتش کاست و پس از آن باز مدتی سواری کردند تا سرانجام به درین بازگشتند، که چراغهای زمینی از پنجره ها روشنایی می افشاندند و صدای دریاچه از میان شب شنیده می شد.

آن شب کاتیا به خواب دید که آن دو با سرعت زیادی می رقصند، رقصشان تند تر و تند تر شد تا به پرواز درآمدند.

آکسی مثل همیشه دیر به رختخواب رفت. یکی از اطاقهای خانه بزرگ و جادار پدر بزرگ به کتابخانه و اطاق کار اختصاص داشت، که دیوارهایش را قفسه های کتاب پوشانده بود. پدر بزرگ هشتاد سال عمر کرد. او سخت اهل مطالعه بود و هیچ کتابی را دور نمی انداخت. حالا همه اینها در اختیار آکسی قرار داشت.

در یک تکه خالی دیوار در یک قاب چوبی بزرگ شیشه دار، عکسها جاداشت. بابا بزرگ تیموفی با چکمه ها و پیراهنی که به سبک قدیم از دو طرف بند داشت و عکس دیگری با کت و شلوار و کراوات دیده می شد. او جوان بود و تنها از پیشانی بلند و چشمانش می شد او را شناخت. مادر بزرگ در کنارش بود. پدر بزرگ آکسی نزد قزاقها خدمت کرده بود و در اینجا در او نیفرمش دیده می شد و پدر پدر بزرگ فاتشی با برادرانش. در وسط این عکسهای قدیمی عکسهای تازه ای جا داده شده بود، پدر و مادرش، برادرش الگ و

آلکسی خودش وقتی که محصل جوانی بود، عموها و عمه هایش و خانواده شان.

بابا تیموفی در سالهای اخیر، پس از مرگ همسرش در ده سال پیش، تنها می زیست پسرانش او را تشویق می کردند که برود و با آنها زندگی کند، ولی او رد می کرد. او به زندگی در خانه خودش و درس دادن در مدرسه آنجا ادامه داد. جایی که همه عمرش را گذرانده بود. موقع تابستان فرزندان و نوه هایش برای تعطیلات پیشش می آمدند. آلکسی از وقتی به یاد داشت همه تعطیلاتش را در دربار گذرانده بود، خواه در تابستان و خواه زمستان. هرگز به اردوهای تابستانی نمی رفت. همینکه مدرسه تعطیل می شد، روانه این دهکده ماهیگیری می شد، تابستان را در کنار دریاچه در دشتها و جنگلها می گذراند.

آلکسی در سالهای دانشجویی فراغت کمتری داشت، با دانشجویان به صورت دسته جمعی برای کمک به کارهای ساختمانی یا خوشه چینی می رفتند، ولی سعی می کرد وقتی را هم به گذراندن در کنار پدر بزرگش اختصاص دهد. او همیشه برای علف چینی یا کاشتن سیب زمینی، گردآوری عسل و البته برای ماهیگیری می آمد. در جاهای دیگری ماهیگیری کرده بود و حتی موفقیتهای بیشتری هم به دست آورده بود - در ولگا، دن، کنار دریای خزر و در سیبری. ولی چطور می شد آنها را با یرین قیاس کرد؟ اینجا آب گواراتر بود، نیهها سبتر بود و حتی ماهیهای ریز در پرتو خورشید مانند قزل آلا می درخشیدند.

سالهای آخر تحصیل در دوره فوق لیسانس در دانشگاه لنینگراد آسان نبود؛ دهکده یرین و دریاچه بسیار دور می نمود و تنها خاطره اش با او بود و در نامه های پدر بزرگ حضور داشت؛ پیرمرد درباره موضوعات مورد علاقه اش می نوشت: ماهیگیری، باغ میوه، زنبور عسل و اسبانی که به آنها علاقه ای واقعی داشت. مادیانها همیشه در اصطبل بودند- مادیان کهر، پتیاره، پاسفید، بنفشه بازیگوش، خال خالی و حالا هم آخرینشان تا مارکا. آلکسی تک تک گاوها را به یاد

نداشت، ولی هیچ اسبی را فراموش نمی کرد. پاییز امسال تحصیلاتش تمام شد. پایان نامه اش را نوشت و مورد قبول قرار گرفت. قدم بعدی هنوز معلوم نبود: می توانست بماند و در دانشگاه کار کند، یا به احتمال زیاد می توانست به خارج برود و دو یا سه سال دیگر به کار و مطالعه بپردازد. برای تصمیم گرفتن وقت زیادی داشت، می توانست یکی دو ماه استراحت کند. یک بلیط هواپیما گرفت و یک راست سراغ پدر بزرگش رفت. درست بموقع رسید. بابا تیموفی بیمار بود. پیش از نشستن در اتوبوس از آن خبردار شد. او توی رختخواب افتاده بود.

آلکسی او را در کتابخانه اش، بزرگترین و شلوغترین اتاق خانه یافت. در کنار تخت خواب بابا بزرگ، میز تحریرش قرار داشت. یک کاناپه بزرگ قدیمی و قفسه های کتاب و در کنار دیوارها از کف اتاق تا سقف، توده هایی از روزنامه های قدیمی بود. مجلات و پوشه هایی از چیده های روزنامه ها. و کدو قلیانها، نقطه ضعف پدر بزرگ در همه جا و از همه نوع. روی میز، جلو پنجره، روی قفسه - همه در رنگهای روشن که در روزهای تیره باعث لذت چشم می شد.

وقتی آلکسی رسید بابا تیموفی داشت چرت می زد. ولی ناگهان برخاست؛ او رو بروی نوه اش نشسته بود و بدون یک کلمه از ته دل می خندید.

آلکسی پس از بوسیدن او پرسید: «چه شده، پدر بزرگ؟ کجایت درد می کند؟»

بابا تیموفی جواب داد: «دارم مشق مردن می کنم.»

«چی؟ شما؟ از این حرفها زن.» آلکسی حاضر نشد حرفش را تصدیق کند.

پدر بزرگ با میل پذیرفت: «اگر تو بخواهی نمی زوم. بلند شو بایست تا خوب تماشايت کنم. پسر قشنگم.»

خنده او چنان از ته دل بود که باری از روی قلب آلکسی برداشته شد. او رفت تا برای پدر بزرگ غذا بیاورد. بهترین غذایی را که در خانه بود. همیشه تابستان

وزمستان در آنجا سیب پیدا می‌شد. در کیسه های پارچه ای همه نوع علوفه و سبزیجات معطر و خوراکی نگهداری می‌شد. لیمو برای چای، نعنا و گل گاوزبان، یک کوزهٔ عسل یافت و چندتا آلوچه توی ظرفی گذاشت. هر نوع چیزی در آن بود، طوری که وقتی از بیرون می‌آمدی، هوایش اندکی بوی خفگی می‌داد. آلکسی مشغول تهیهٔ غذا شد. چای دم کرد و پنیر و سوسیس را که از شهر آورده بود آماده ساخت، بیسکویت‌هایی را که مادرش پخته بود در آورد. توی یخچال مرغ، گوشت و شیر پیدا کرد، از باغچه سبزی چید و قدری هم عسل گذاشت. او خود را به تماشای مکرر پدر بزرگ مشغول کرد. یک سال می‌شد که او را ندیده بود، ولی سالها بود که در او تغییری دیده نمی‌شد. او همیشه لاغر و استخوانی بود، با صورتی آفتاب خورده و موهای خاکستری. آلکسی از بچگی او را با همین قیافه به یاد می‌آورد و حالا هم همان‌طور بود. در چشمانش برق جوانی بود و وقتی می‌خندید چینه‌های اطراف چشمش حالتی زنده داشت.

او گفت: «نیاید از جایم بلند بشوم. والا پزشکیار حسابم را می‌رسد. دوتا د کتر اینجا بودند و او را پیشم فرستادند. او هر کاری را برابم قدغن کرد.»

آلکسی با اشتهای کامل غذا خورد: گوشت، پیاز، فلفل، آخرین گوجه‌فرنگیها، کرهٔ خانگی، خامه، همه را با هم.

«دقیقاً چه ناخوشی داری؟ دکترها چه گفتند؟»

بابا تیموفی باختصار جواب داد: «پیری.»

«بی خود، این روزها هشتاد سال چیزی نیست.»

«هشتاد سال من برابر صدسال است.»

«این حساب را از کجا در آوردید؟»

«آن چهار سال جنگ را یکی سه سال حساب کن و سالهای دیگری را که قند و عسل پیدا نمی‌شد.»

«البته این یک جور حساب است.»

«چکار می‌شد کرد؟ هر چه می‌بایست می‌شد - شد.» ناله‌ای کرد: «شما بدون هیچ جنگی یا آفت و مصیبتی می‌گذرانید و همه چیز مال شما خواهد بود.»

«سعیم را می‌کنم.»

«خوش به حالتان.»

پیرمرد چای نوشید. اندکی از غذایش را خورد و دراز کشید. و حالا، وقتی دراز کشیده بود، آلکسی دانست که واقعاً بیمار است. رگهای زردی روی شقیقه هایش و کلهٔ طاسش دیده می‌شد.

درحالی که متکایش را بلندتر می‌کرد گفت: «منتظرت بودم. می‌دانستم که می‌آیی. کارهایت چطور است؟ در بارهٔ موفقیت‌هایت حرف بزن.»

بعد همسایه اش آندری واسیلویچ با کلوچهٔ داغ، مر برای هویج و ماست وارد شد. بعد پزشکیار آمد تا آمپولی بزند.

آلکسی از اطاق خارج شد و به ایوان رفت، به ستونی تکیه داد و ساکت ایستاد.

دریاچهٔ کبود درین با آسمان آبی گسترده بر فرازش در پیش روی او بود، درختان سرو کهنسال با سبزی انبوهشان در آنجا بودند، خانه های درین در جلودر یاچه و دورتر، تپهٔ قووجاده ای که به آن منتهی می‌شد.

آلکسی در اینجا زاده شده بود؛ بعدها او را به شهر برده بودند، ولی هر تابستان و زمستان تعطیلاتش را در اینجا می‌گذراند. در هوای آزاد، در همهٔ دهکده های آشنا، در جنگلها و دریاچه ها پرسه می‌زد، قارچ و میوه های جنگلی می‌چید، ماهی می‌گرفت، در علف چینی و بازیها شرکت می‌کرد، آب تپه می‌کرد، در تپه های اطراف به اسکی می‌پرداخت، از باغ و جالیز میوه می‌چید و از همهٔ مواهب بخشندهٔ طبیعت بخشنده برخوردار می‌شد.

سر و کلهٔ پزشکیار پیدا شد و گفت: «وقت غروب بروی گردم.»

پدر بزرگ داشت صدا می‌زد.

«آلکسی. کجایی؟ نمی‌دانی چه به سرم آمد؟» و خندید و لثیرش را مالید. «بنشین و هندوانه بخور. چرا از آنها نمی‌آوری پاره کنی؟ امسال غله خوب نشد. چون بارندگی کم بود. ولی انگور و هندوانه مثل قند است. بیار، دیگر همچو چیزی گیرت نمی‌آید.»

وقتی نوه اش یکی از آنها را آورد، احساس رضایت کرد و حتی خودش هم کمی از آن خورد و لبانش را لیسید.

«خوب، چطور بود، عین قند، ها؟»

هندوانه واقعاً عالی بود.

«برای چند وقت آمده ای؟ دو ماه؟ عالی است! همه چیز عالی پیش می رود. فردا می روم به ایوان. تو می توانی رختخوابم را بیرون ببری. آنجا خیلی بهتر است. تو هم می توانی جای مرا در مدرسه بگیری. چندتا درس بیشتر ندام. فکری به ذهنم رسید!» صدایش را بلندتر کرد: «می توانی برای کلاسهای هشتم و نهم درس ادبیات غربی بگذاری. در واقع جای آن در آخر سال است، ولی ما برنامه را عوض می کنیم. در هر حال تو متخصصی. به آنها همه چیز را درباره مولیر، گته، شیلر، هاینه خواهی گفت. مگر نه پسر خوب؟»

بابا تیموفی خودش سالها پیش در مدرسه یربن درس خوانده بود. بعد به یک دانشسرای محلی رفت. پس از آن هم دو دانشکده تربیتی را از طریق مکاتبه تمام کرد. هنوز در مدرسه قدیمی اش همه جور درسی می داد: زبان روسی، ادبیات، زیست شناسی، شیمی، جغرافیا، تاریخ، فیزیک و آلمانی که خوب می دانست. او هر نوع درسی را که لازم بود می داد، غیر از ریاضیات. ولی در سالهای اخیر تنها دو درس می داد، زبان روسی و ادبیات.

«به کارکنان مدرسه خواهیم گفت. آنها امروزه دیدنم می آیند و به آنها می گویم. از داشتن تو خوشحال می شوند. معلوم است. یک فوق لیسانس. تو هم در سروکله زدن با بچه ها استادی.»

البته آلکسی به معلمی علاقه داشت. او تجربه آموزگاری اش را همراه پدر بزرگ انجام داده بود. هر بار که به دیدن او می آمد چند درس می داد. آنها از درس او خوششان می آمد و پدر بزرگ آن را برای هر دو طرف مفید می دانست.

«خوب، حالا برو کمی ماهیگیری کن، می توانی

چند تاییی بسیاری سرخ کنیم. تو برو و من هم چرتی می زنم. کمی خسته ام.» در حالی که متکا را می خواباند، اعتراف کرد: «خیلی خوشحالم. چوبهای ماهیگیری در جای همیشگی است.»

چوبهای ماهیگیری همیشه با قلابهایشان روی لبه بام انبساط بودند و ساک ماهیگیری در کنارشان آویخته بود. آلکسی و پدر بزرگش در علاقه به ماهیگیری شریک بودند و همیشه صید خوبی داشتند.

امروز آلکسی با سرعت چندتا ماهی گرفت و آنها را برای سوپ ماهی آماده کرد. آب دریاچه سرد بود و نیهای سبزر و به زردی می گذاشت. اما هنوز می شد آب تنی کرد و آلکسی دو باره توی آب رفت، یک بار پس از ماهیگیری و بار دیگر موقع غروب.

در خانه بوی اشتهای آور سوپ ماهی پیچیده بود. بابا تیموفی به متکا تکیه داده و نیمخیز شده بود. با دقت به آلکسی نگاه می کرد.

«توسفید هستی. یک بچه شهری تمام عیاری.»

«همین طور است. تمام تابستان نه آفتاب می دیدم و نه آب.»

«ولی در لنینگراد رود نوا هست و خلیج فنلاند هم در آن نزدیکی است.»

«نه. نمی شود توی آن رفت. سرد و کثیف است.» پدر بزرگ خندید.

«بظر کبیر به زور شلاق مردم را توی آن باطلاقها برد. ولی تورا کی برده؟ خوب، در اینجا می توانی آب تنی کنی. وقت کافی داری. خوشحالم تو اینجا ای؛ می دانستم که می آیی. مدت زیادی بود تورا ندیده بودم. حالا پدر و برادرت دوست ندارند و قششان را در اینجا بگذارند. پشه ها آزارشان می دهد. گرما هم همین طور. آنها ناراحتند. البته آنها یربن را دوست دارند. چون در هر حال وطنشان است، ولی دوست دارند بایستند و از دور تماشاایش کنند. ولی تویکی از خودمانی. اعتراف می کنم که زمانی به فکر افتادم تو باید بیایی و در اینجا درس بدهی، مخصوصاً وقتی که دوره کارآموزی ات را می گذراندی. ول کارها به آن

صورت پیش نرفت.»

آلکسی یک ظرف سیب آورد. آنها درشت و آبدار بودند، چندان که وقتی گاز می زد، آبشان توی دهانت می ریخت. ظرف را روی میز گذاشت و به حرفهای پدر بزرگش گوش داد.

«اینجا افتاده بودم و فکر می کردم: تونمی خواهی راه هموار را پیش بگیری؟ دانشگاه، بسیار خوب، پس از آن دوره فوق لیسانس، بهترین کامیابی. بعد پایان نامه و فارغ التحصیلی. بعد چه؟ گردآوری مطالب برای پایان نامه دکتری و نوشتن آن. خیلی خوب، پس از آن هم کرسی استادی. تودر آنجا هستی. راهی صاف و هموار، بدون هیچ چرخش غلط. از یک سر شروع کن و برو به آخر. بدون آنکه بررسی این کارها برای چیست؟ مثلاً در فرانسه تحصیل کن. بالاخره همه چیز درست شده؟»

«عملاً همه چیز آماده است.»

«ولی برای چیست؟ سعی کن بفهمی من به کجا رسیده ام. همه بازیچه ها را دور بریز و فکر کن: می روم به خارج، برای سه سال کشورم، خانواده ام، دوستانم را ترک می کنم. می روم در سرزمینی ناشناس میان بیگانه ها زندگی کنم. تا چه؟»

«جالب است. کشور دیگر، دنیای دیگر، دیدنش جالب است.»

«جالب است. همه اش همین، به قیمت یک قسمت از عمرت می خواهی کنجکاوای خودت را اقلع کنی؟ این قیمت زیادی نیست؟»

«ولی در آنجا هم عمر می گذرد.»

«درست است، اما نه آن طور که تو خودت می توانی بگذرانی. مثلاً، ممکن است من حاضر باشم یک ماه این کار را بکنم. نه، ده روز. تا سیاحتی بکنم. ولی سه سال را هدر دادن - نه! حالا، در پایان عمر بخوبی می بینم که هیچ چیز آن ارزش را ندارد.

آلبوشا. من مرد خوشبختی هستم. یک سیب بده.»

آلکسی سیب بزرگی با یک خط سرخ به او داد. پیرمرد آن را گرفت و نگاهی کرد.

«از یک نوع قوی است. اول نمی دانستم. با

برگهایی به بزرگی کف دست و شاخه های کلفت.

راهش را با زور باز می کند. وقتی قلمه زدم، فکر

می کردم یک شب بیشتر نمی ماند. ولی وقتی میوه

آورد، چقدر عالی بود. همسایه ها آنها را برای

مهمانهایشان جمع می کردند. دوتا درخت دیگر هم از

آن پیوند زدم. خیلی خوب گرفت.» سیب را امتحان

کرد، گاز زد و آبش را مکید. «بلی. درباره زندگی

حرف می زدم. خوشبختی من چه بود؟ این تقدیر من

بود. تقدیر مرا مانند توله کوری راه برد، مرا هول داده و

چرخانده ولی تنها در مسیر درست کشانده است. مرا از

دیرین بیرون نبرده و این بزرگترین خوشبختی من بوده.

مرا روی زمین خودم رها کرده که آن را دوست دارم. و

حالا در آخر عمرم می توانم به پشت سرم نگاه کنم و

خوشحال باشم. هر روز را با خوشحالی گذرانده ام.

ممکن بود غیر از این باشد. ممکن بود جای دیگری بروم

و تنها در موقع تعطیلات به اینجا بیایم. مثل پیرمردهایی

که تابستانها با آخ و اوخ به اینجا می آیند، من هم

نک و نال خودم را داشتم. ولی من، خدا را شکر که

شکایتی ندارم. و تو - تو آمده ای و مثل یک گوساله

بهاری هستی. همه چیز عالی است، می توانی آب تنی

بکنی و ماهی بگیری، به باغ بروی و دستت را توی

خاک فرو کنی، با زنبورهای عسل حرف بزنی یا روی

نیمکتی بنشینی. این شادی نیست؟»

«البته.»

«و تمام عمر من پر از این شادیهاست. هر روزش.»

پیرمرد خندید «ساعت به ساعتش.»

آلکسی می خواست رختخوابش را در کنار او

ببندازد. ولی پدر بزرگش گفت: به گمانت پرستار

شبانه لازم دارم؟ برو به اطاق خودت یادت باشد که

پنجره اطاق را باز بگذاری. صدای دریاچه می آید؟»

«می توانی بشنوی.»

«عالی است. این همه دردها را خوب می کند و مرا

به خواب می برد.»

آلکسی جای خوابش را در اطاق بغلی درست کرد،

جایی که همیشه می خوابید. بابا تیموفی در اطاق کار باقی ماند و چراغ را روشن گذاشت و کتابی برداشت و مشغول صحبت شد.

«آلکسی... حالا که اینجایی قدری صحبت خواهم کرد. اینها هذیان پیری نیست، بلکه قصدی دارم. دربارهٔ مسایل فکر کرده‌ام و به نتایجی رسیده‌ام. ولی عمر من گذشته، ممکن است امروز، فردا... پس آنها را به تو می سپارم. ممکن است بعضیهایش به دردت بخورد. ابدیت مرا می ترساند.»

آلکسی پرسید: «چی؟» ولی یک لحظه بعد فهمید و در رختخوابش نشست.

«ابدیت، بی نهایت. همه چیز را می فهمم و با همه چیز موافقم. ولی ابدیت مرا می ترساند. من یک انسانم. تولیا با تا کف یک بار سری به من زد. او از تو بزرگتر است، ولی احتمالاً او را به خاطر داری. خانوادهٔ با تا کف در استارتیسا زندگی می کند. او فیزیکدان است، پسر بدی نیست، ولی کمی سطحی است. داشتیم حرف می زدیم و صحبت ابدیت پیش آمد. برای او خیلی ساده بود: او آن را به صورت فیزیکی می بیند. نه، من اصلاً فیزیکی نمی بینم، بلکه به صورت مجرد می بینم. و از این جهت خدا را شکر. چون کسی که ابدیت را احساس کند، از وحشت آن دیوانه می شود. - بی پایانی عدم همراه با بی پایانی فضا و جهان - هولناک است. اگر حدی بود، هر نوع که باشد، کار آسانتر می شد. ولی چنین چیزی ممکن نیست. چون در عدم هر مرزی - حتی عظیم ترینش - آبی است. ولی ابدیت، درک آن دشوار است.» و بابا تیموفی آهی کشید. «این کار خواهد شد. بهتر است بخواهیم.»

آلکسی خندید: «گفتن اینکه بگیر بخواب خیلی خوب است. عقیدهٔ شما در مورد قرص خواب همین است که مفهوم ابدیت را برایم مطرح کنید؟»

«عیسی ندارد. تو می خوابی. خوب است. تو جوانی.»

آلکسی به خواب رفت، ولی نه فوراً. گویی از لای پلکهای بسته اش دریاچهٔ درین و دهکده را از بالا، از تپهٔ

کشیش یا تپهٔ قومی دید. دهکده در میان باغها و بر بالای دریاچه گسسته شده بود. خانهٔ پدر بزرگ بنا سبزیکاری اش، دودکشهایش در زیر درختان گلابی، پلکاناش و قایقی که در کنار آب دمر افتاده بود. رؤیایها او را به خواب سبکی بردند که هنوز واقعیت در آن حضور داشت، زیرا دریاچه بی آرام بود و صدایش از پنجرهٔ باز شنیده می شد. آلکسی تکانی خورد و رؤیا از میان رفت. صدای دریاچه آرامش ساخت، دیوارهای درین از او حمایت می کرد، رختخواب مهر بان قدیمی او را در بر می گرفت، همه چیز درست مانند دوران کودکی به او آرامش می بخشید. و او برای آن دوران کودکی، برای ایامی که همه چیز ممکن و بسیار ساده بود، حسرت می خورد. در آن هنگام کافی بود جملهٔ جادویی «بابا، می خواهم -» را بگوید و هر چه می خواست فراهم می شد.

افکارش متوجه پدر بزرگ و حرفهایش شد - که در آن حقایق زیادی بود - راجع به بیماری و احتمال مرگ نزدیک و بعد مرگ خودش. ولی پیش از آن زندگی وسیعی پیش رویش بود، روز به روز آن و هر یک مانند فردا، یک روز دلخواه، با دریاچه، باغ، مدرسهٔ قدیمی که به آن رفته بود و مدیرش فیوژر کیره یویچ.

مدیر را در خواب دید و صبح وقتی صدایش را از اطاق دیگر شنید، یک لحظه نتوانست رؤیا و واقعیت را از هم تمیز دهد.

او داشت شکایت می کرد: «من برای خانواده ام موجود بی خاصیتی هستم. صبح اول از همه مرا بیرون می کنند و می گویند جلودست و پایم را نگیر.»

این یک آهنگ قدیمی بود «من برای خانواده ام موجود بی خاصیتی هستم». و واقعاً هم این طور بود. مدیر از صبح تا شب در مدرسه بود. او زمانی شاگرد بابا تیموفی بود و حالا تقریباً داشت به سن بازنشستگی می رسید.

آلکسی وارد اطاق شد و سلام کرد. فیوژر کیره یویچ فریاد زد:

«شنیده‌ام. تبریک می گویم. سردست حاضر

خواهم شد.» او مثل همیشه کت و شلوار تیره پوشیده و کراوات سیاه بسته بود. رنگ آنها هرگز تغییر نمی کرد. شاید آخر عمری بتوانم فاوست را بخوانم. هر چه سعی کردم، هر وقت خواستم بخوانمش خوابم گرفت.»

آلکسی شستشویی کرد و پیش از آمدن پزشکیار رختخواب پدر بزرگش را به ایوان برد. بی شک آنجا برای پیرمرد خیلی خوشایندتر بود. از آنجا می توانست دریاچه، خیابان و تپه کشیش را با مدرسه اش ببیند.

وقتی غروب می شد و تاریکی فرامی رسید، پرتو شفق مدتی دراز بر مدرسه می افتاد. در زمان قدیم وقتی کلیسا در اینجا بود، صلیب فلزی و برج ناقوس تابستانها برای تمام شب روشنایی را نگه می داشت - پیران این طور می گفتند. ولی در جریان جنگهای داخلی کلیسا سوزانده شد و بعداً خانه کشیش را به مدرسه تبدیل کردند. آنجا هنوز باقی است، خانه ای قدیمی با یک کرسی بلند و به خانه ای برای معلمانی که از جاهای دور آمده اند تبدیل شده. مدرسه هم در رو بروی آن ساخته شده، بنایی آجری با یک دوجین پنجره.

آلکسی در بچگی نحیف بود و بارها بیمار شد. او بر اثر زندگی درده معالجه شد و سلامت خود را بازیافت. مراقبت پدر بزرگ و مادر بزرگش، شیر تازه، هوای سالم - چه ها که نمی کند؟ او همه بیماریها را درده از خود راند. طوری که پس از تمام شدن تابستان، گاه روزهای گرم پاییز را هم درده می گذراند و همانجا مدرسه را شروع می کرد. گاه تمام زمستان را هم می ماند. در نتیجه با مدرسه و معلمانش کاملاً انس گرفته بود.

ظاهراً معلمان قدیمی هیچ عوض نمی شدند، ولی بچه ها یکباره تغییر می کردند. مثلاً آلکسی آن بچه های کوچک را کمی پیش وقتی دوره کارآموزی را می گذراند دیده بود، اسکوری دین جسورو کک مکی یا دوقلوهای بلاوین را که پاکیزه و سفید مثل دوتا خرگوش کوچک بودند. وقتی وارد کلاس نهم شد، اندکی ایستاد، زیرا دختر و پسر خوش قیافه ای را دید که

در نیمکت جلونشسته بودند، درست به همان اندازه دوره بچگیشان جذاب بودند. ولی این از جمله داستانها و افسانه هایی نبود که راجع به گته و فاوست، تقدیر و سرنوشت ممکن بود به آنان بگوید.

پدر بزرگ در خانه منتظر بود. می توانست در بالای خیابان خانه، ایوان و عیادت کننده ای را ببیند. روز گرمی بود؛ نسیمی ضعیف. دریاچه رنگ نقره ای ماتی داشت. سپیدارهای کهن ساحل آن هم خاکستری یک دست بود و آسمان با ابرهای سفید دوردست برفراز سرشان خیمه زده بود.

بابا تیموفی با واسیلی آندریویچ صحبت می کرد. هر دو به آلکسی خوشامد گفتند:

— خوب، کارها چطور بود؟ چندتا نمره بد دادی؟ گفتگوها به طور نامنتظری در باره مدرسه بود.

آلکسی دوقلوها را به یاد آورد: «آن دوتا بلاوین، چه بچه های دوست داشتنی هستند. چقدر بزرگ شده اند و هنوز کنار هم می نشینند.»

بابا تیموفی گفت: «یک وقتی آنها را جدا کردیم و هر کدامشان را روی نیمکت دیگری نشانیدیم. این یک فاجعه واقعی بود. تمام مدت خواهر نشسته بود و مشتاقانه به برادرش نگاه می کرد و برادرش هم همین طور. سه روز گذشت و ما دست کشیدیم و باز آنها را کنار هم جادادیم. و هر دو خیلی خوشحال شدند! مادرشان می گوید توی خانه هم همین طورند. همیشه باهمند و مواظب همدیگر. و از این بابت خیلی نگران است که وقتی هر کدام به راه خودشان بروند چه خواهد شد. نمی توان تصورش را کرد.»

پستیچی نامه ای از کی یف آورد، از نیکلای پسر بزرگ بابا تیموفی بود که در آنجا در کارخانه بزرگی کار می کرد.

وقتی بابا بزرگ نامه را تمام کرد، آلکسی پرسید: «اوضاع رو به راه است؟» پدر بزرگ سری تکان داد.

اما بعد از شام وقتی آلکسی در باغچه کار می کرد صدای خش خش کاغذ را در ایوان شنید و صدای

پدر بزرگ را که می گفت:

«باز نیکلا به در درس افتاده.»

«خودش گفته؟»

می کنی. اغلب این ما نیستیم که سوار ماشینها، قطارها و هواپیماها به هرسومی تازیم، بلکه بیشتر آنها هستند که برجسم و روح ما سوارند. آنها خودشان جان ندارند، بلکه از هوای ما، آب و نان ماست که جان می گیرند و در عوض به ما خاویار مصنوعی وعده می دهند. به مغزت فشار بیاور، در حافظه ات کاوش کن، آن وقت خواهی فهمید غذای واقعی یک تکه نان تازه، سیب رسیده ای از درخت یا یک سیب زمینی آب پز و با هرلقمه یک جرعه آب صاف. وقتی انسان مفهوم واقعی آنچه را که اهمیت دارد - غذا، لباس و مسکن - فراموش کند، این خیلی بد است. وعده زیادی این را فراموش کرده اند.

چون همین حالا اگر زبان سرخ کرده و جگر غاز نخواهی و حلقه طلایی به بینی ات آویزان نکنی می توانی در رفاه زندگی کنی. ارزش چیزهای ضروری ساده را بفهم - هوای سالم، آب گوارا و نان. اگر به دنبال تجملات بروی همه چیز را از دست خواهی داد. هنوز برای دست کشیدن دیر نیست. غذای ساده فراوان است و برای همه کافی است. مرابین، زندگی کردم و به دیگران غذا دادم و همه چیز دارم، یک باغ و سبزیکاری، سیب زمینی، زنبور عسل، مرغ و جوجه.

برای من و تو کافی است. سعی کن بفهمی، آکسی - «بابا تیموفی ایستاد دستش را روی سینه اش گذاشت. آکسی با عجله به طرفش خم شد.

«دوایتان کجاست؟»

بابا تیموفی با لبخندی جلو خود را گرفت و گفت:

«چیزی نیست. برای این دوابی وجود ندارد.»

«پس حرف نزنید، تکان نخورید.»

تاریکی گسترده می شد. عطر دلکش اطلسی و شب بو از در گوشه به درون می آمد و با بوی خوش نان تازه همسایه درمی آمیخت. این بوچنان اشتها آور بود که آکسی بو کشید و آب دهانش را فرو برد.

دختری از پرچین صدا زد: «می توانم بیایم تو.»

بابا بزرگ داد زد: «بیا، خوش آمدی کاتیا.»

کاتیا آمد و بشقابی کلوجه و ظرفی شیر آورد.

«برای شما بابا بزرگ» و برگشت و گفت: «و

«نه، ولی من می توانم بگویم. وقتی در کارخانه اتفاقی بیفتد اوصحبت از مستمری، باز نشستی و آمدن به در بن می کند - نه -» پدر بزرگ سرش را تکان داد «این خوب نیست. زندگی را نمی توانی دوباره از سر بگیری، تنها یک زندگی داری.»

شب وقتی توی خانه رفتند، پیرمرد موضوع را از سر گرفت. نامه را نخواند، تنها نگاهی به روی پاکت انداخت.

«مستمری بازگشت - این بدان معناست که تمام زندگی ات غلط بوده. بلی. عجیب است، آکسی. اگر فقط در موقع پیری بفهمی چه چیزی در زندگی واقعاً اهمیت دارد، این عجیب و تأسف آور است. من خودم بچه هایم را به راه غلطی فرستادم و حالا آنها ناراضی اند.»

«چی - کی؟ پدرم، عمو کلیا، عمه ویتیا؟»

«بلی، آنها به چه هدفی خدمت می کنند؟ تمام مدت مانند خرعصاری می چرخند. ولی هر کاری کرده اند در اینجاست.» تیموفی پیر پنجه بزرگش را گشود. نگاه کن، سادگی و حشمتناک و ویکتور با علمش. همیشه نمی توان به دانشمندان اعتماد کرد، مخصوصاً وقتی جوان باشد، زیرا گاهی غرور احمقانه او را به مبارزه با طبیعت وامی دارد. بعد چه می شود؟

بعدها آنها که عاقلتر و با وجدان ترند، اگر فرصتی باشد در صد جبران برمی آیند. و ویکتور برایم خاویار سیاه مصنوعی آورد. خیلی خوشحال بود. به او گفتم، احمق! کار توهم از همین قماش است. فایده خاویار مصنوعی توجیست، خاویار طبیعی هم همان طور. برای چه؟ خوردن خاویار به معنی نابود کردن ماهیهای آینده است و محکوم کردن هزاران تن از برادرانت به گرسنگی. تو همه اش می گویی «پیشرفت!». ولی حتی دعا هم نباید با شعور خوانده شود، نه اینکه پیشانی ات را بگذاری روی زمین و نفهمی چه کار

برای شما». ضمیر شما را به کاربرد.

«بابابزرگ، مثل اینکه کاتیا مرا فراموش کرده، می شنوید؟»

«این به احترام تحصیلات توست. متشکرم کاتیا. از دست پخت تولدت می برم. کمی پیش ما بنشین.»

کاتیا، دختر تیمی که پدر بزرگ و مادر بزرگش او را بزرگ کرده بودند، در آن سنی بود که همه چیزش به نظر زیبا می آمد - لبهای آفتاب سوخته و ترک خورده از بساد، صورت گرد و موههای مجمدی که بر شقیقه هایش ریخته بود.

«ولی کاتیا، چرا این طور با من رسمی شده ای؟»

«شما این همه وقت از اینجا دور بودید-»

«بسیار خوب. بعد از تمام کردن مدرسه تورا کجا می فرستادند، به تایگا؟»

«نه، به مدرسه جنگلداری خودمان.»

«نمی خواهی بعداً در امتحان آنجا شرکت کنی؟»

«برای چه؟ من اینجا را دوست دارم.»

بابا تیموفی گفت: «دختر خوب، در اینجا کار زیاد

هست. آلکسی بلوطهای ما دارند خشک می شوند.»

«چرا؟»

«از کجا بدانم، برای چه خشک می شوند،

کاتیا؟»

«چطور بگویم. آتارش چیکف. جنگلدار مارتینف

می گوید آبهای جاری از میان رفته.»

«برای چه؟ او حق دارد.» بابا تیموفی تأیید کرد:

«آب جاری، آب چشمه، واقعاً خشک شده و به جایش

آب هرزه، آب مرده، آب ماشینی داریم. ولی بلوط

درخت حساسی است.»

آلکسی گفت: «چطور است روزیکشنبه به جنگل

مارتینسلف برویم؟ کاتیا، می آیی برویم؟» او پیچ تند

رودخانه، ماسه های سفید، شیبهای تند و جنگل

مارتینف بزرگترین جنگل ناحیه را تصویر کرد.

بابا به کاتیا گفت: «مدتهاست آتارش چیکف را

ندیده ام، بیا برویم. می توانم تمار کار را زین کنم.»

کاتیا گفت: «باشد. آنجا قارچ زیاد است،

بهترین نوعش. ولی تا گرم است شیر و کلوچه ات را

بخور. این لیوان مال توست.»

در خانه بابا تیموفی کاملاً خودمانی بود. ظرفی

آورد و باقی شیر را در آن ریخت، خداحافظی کرد و

رفت.

بابا تیموفی گفت: «وقتی پیش آتارش چیکف

رفتی، بگوبه من سری بزنند. می خواهم نظرش را در باره

زنبور عسلهایم بدانم. یک جور ناخوشی آمده و او را می

برای مبارزه با آن پیدا کرده است.»

«داشتن اینهمه زنبور برایتان سخت است. خوب

است خودتان را از دستشان خلاص کنید. می توانیم

عسل بخیریم.»

«نه. این کار را نمی کنم. آلکسی، مسئله نهار عسل

نیست. بعضی چیزها را تونمی فهمی. همه اینها -

سبزیکاری، جالیز سبب زمینی، اینها برای نان درآوردن

نیست. زنبور عسل، باغ میوه - بدون آنها خودم را زنده

احساس نمی کنم. این سرگرمی است، لذت زندگی

است. امسال من و واسیلی آندریویچ نوعی گیاه

پرورش دادیم که روزی چهارده سانت رشد می کرد!»

او یک دستش را بلند کرد و چشمانش گرد شد. «این

معجزه است! همه این گیاهان و جانوران. ما بی آنها و

آنها بی ما به دردی نمی خوریم. ما به خاطر یکدیگر

زندگی می کنیم، خوشحال و عاشق. آلکسی، موضوع

از این قرار است.» بابا تیموفی بلند شد و پایش را

گذاشت کف اطاق. چشمانش بسیار درخشان بود - آیا

انعکاس چراغ بود یا برق احساسات؟ «آلکسی، حرفم

را باور می کنی؟»

«پدر بزرگ، حرفتان را باور می کنم.»

«خوب است. ایمان داشته باش. من مرد

خوشبختی ام. بلی، زمانی بود که چیزهایی از دستم

گرفته شد. جنگ، نیروهای سیاه. ولی باقی عمرم

خوب بود، روزهای زیادی خوب بود. و امروزه خوبی

می بینم که عمر خوبی کرده ام. با ناتاشا و برو

شدم.» منظورش همسر متوفایش بود - «در اینجا بود که

ما عاشق شدیم و - خدایا، خدایا - به یاد آوردن آن هم

باعث خوشحالی است. حالا ناتاشا رفته، رفته، و کسی نمیی تواند او را برگرداند. ولی کسی هم نمی تواند خاطرات خوش مرا تا روز مرگ از دستم بگیرد. هیچکس. من باز برمی گردم و در آن روزهای خوش زندگی می کنم و باز خوشحالم. تا آخرین نفس هم همین طور خواهد بود.»

آلکسی آمد و روی تخت خواب نشست، دستش را دور بدن پیرمرد حلقه کرد و همراهش به عکس قدیمی مادر بزرگ نگاه کرد، که صورتی گرد و جوان داشت. او خیلی شبیه دختری بود که چند لحظه پیش نزدشان نشسته بود. آنان به تصویر نگاه کردند و روزهای گذشته را به یاد آوردند، این یا آن خاطره را و این کارمتهای دوام یافت. سرانجام وقتی آماده خواب شدند، پدر بزرگ پرسید: «آلکسی، پنجره باز است؟»

«بلی، باز است.»

«خوب است، صدای دریاچه مرا به خواب می برد. خواب خوش پسر.»

آلکسی خوابهای خوشی دید - خواب گلها و گیاهان و میوه های عجیب، چهره های محبوبش در پیش چشمش می رقصیدند - پدر بزرگ، مادر بزرگ، ناتاشا، دوقلوهای بلاوین، چهره خوشحال کاتیا در زیر آفتاب و درست رو به رویش. و دستهای مهربان کسی تکانش می داد، نفسهای کسی گرمش می کرد. روحش در شادی غوطه ور بود. او در خواب گریه کرد.

۴

روزهای یکشنبه اغلب ناهار را با همسایه ها می خوردند.

این روزها یوگنیا پاولونا رفت و روب خانه و حیاط را مشکل می یافت. او با سنگینی راه می رفت و

شکایت می کرد: «صبح تا شب این طرف و آن طرف می روم و باز می بینم هیچ چیز سر جایش نیست.» یک وقتی در مدرسه ریاضیات درس می داد، ولی علاقه اصلی اش به دکابریستها* بود؛ معلومات وسیعی در آن باره داشت و کتابهای زیادی را جمع کرده بود. حالا هم با کتاب تازه ای آشنا شده بود و از سرمیز بلند شد تا به سراغ آن برود.

«یکی از شاگردانم آن را فرستاده. یادداشتهای باسارگین است. واقعاً عالی است. چه روح شریفی! انسان حیرت انگیزی است. قبرش -»

شوهرش سرگرمی او را دوست نداشت و به آن می خندید.

«- بلی به یاد می آید دوروز را در لنینگراد دنبال پیدا کردن این قبر و آن قبر بودیم. علاقه اصلی خودش به ماهیگیری، باغبانی، زنبورداری و جالیزکاری بود. آلکسی یادش می آید؟ پانزده سال پیش چه هندوانه هایی داشتیم؟ بزرگ و دراز مثل دستنبو. عالی بودند، ولی خراب شدند. گرده افشانی خراب کرد. باید به گرده افشانی مصنوعی متوسل می شدم. چقدر احمق بودم. می توانستم کیسه ای روی سرشان بکشم و اقلادو سه تاشان را برای تخمشان نگه دارم.»

یوگنیا پاولونا باخشم گفت: «تو دوست داری همه چیز را توی کیسه حبس کنی و از راههای مصنوعی و از زور استفاده کنی. بر بریت در خون نوست. بدون هیچ احساسی یک درخت گلابی زنده را سوراخ می کنی.»

این یک ماجرای قدیمی بود. سالها پیش شاخه های یک درخت گلابی شکسته بود و در معرض آن بود که جدا شود و بیفتد. واسیلی آندریویچ بدون فوت وقت درخت را سوراخ کرد و آن را با تسمه ای بست. یوگنیا پاولونا از این بی رحمی داشت ضعف می کرد. مدتها گذشت، درخت درست شد. ولی او

* افسرانی که در ماه دسامبر ۱۸۲۵ برضد زارنیکلای اول شوریدند و قیامشان سرکوب شد.

همان‌طور شوهرش را ملامت می‌کرد.

«سنگ، قلبش مثل سنگ سخت است. نه، من نمی‌خواهم آن گل‌بها را بخورم.»

شوهرش خندید و بابا تیموفی درحالی که در صندلی راحتی برزنتی جابجا می‌شد از خنده او به‌خنده افتاد.

نشستن در کنار این آدم‌های پیر در زیر درخت سبب توی باغ، تماشا کردن و گوش دادن به حرفهایشان دلچسب بود؛ مانند لذت بردن از منظره پاییز مهربان بود. روزهای یکشنبه همیشه کاتیا می‌آمد و خود را در خانه مشغول می‌کرد و غذای پخت بعداً سماورا دم می‌کردند و از کلوچه‌های کاتیا می‌خوردند.

یوگنیا پاولونا می‌گفت: «آلکسی، چرا تو ساکتی. از تازه‌های لنینگراد تعریف کن. در محافل دانشگاهی درباره‌ی چه چیزهایی حرف می‌زند؟»

کاتیا دوستش که معلم جوانی بود دنبال حرف او را گرفتند:

«بلی - وراجع به آخرین مدها؟»

یوگنیا پاولونا باحالت سرزنش گفت: «تو بدون دیدن مسکوه هم آخرین مدها خبر می‌شوی. دوتا از خانم معلمها را دیدم که به مسکورفته بودند. پرسیدم آنجا چه کار کردید؟ گفتند رقیم به فروشگاه بزرگ و لباس زمستانی خریدیم. چقدر آموزنده!»

کاتیا گفت: «خوب، باشد، چه عیبی دارد. آنها دلشان می‌خواهد خوب لباس بپوشند. به زودی ما هم همین کار را می‌کنیم.»

یوگنیا پاولونا تهدیدش کرد: «نشانت می‌دهم، برو گمشو.» و کاتیا پرید و با خنده مادر بزرگش را در آغوش گرفت.

«بلی، مادر بزرگ، توهم می‌آبی و به ما در انتخاب لباس کمک می‌کنی.»

دوست کاتیا گفت: «سیلکینا از مدرسه رفته. او قرار است دبیر شورای ده بشود.»

بابا تیموفی فریاد کشید: «چه؟ چرا این کار را کرده؟»

«کار آسانتری است.»

بابا تیموفی در صندلی خودش با ناراحتی تکانی خورد و غریب:

«یک معلم دوره دیده راحت می‌نشیند و کاغذها را دسته‌بندی می‌کند! ننگ است!»

«ولی تیموفی ایوانویچ خیلی هم جای ناراحتی

نیست. ببینید، سال تحصیلی تازه شروع شده و دومین کمیسیون دارد می‌آید. کمیسینی از اداره آموزش و پرورش بخش آمده بود و حالا دارد همه چیز را بررسی می‌کند. سرمان گنج رفت، این درست نیست و آن غلط است. آنچه می‌گویم درست نیست؟» چشمهای منتظرش را به آلکسی دوخت.

بابا تیموفی نگاهش را کاوید و گفت:

«آه شما، شما جوانها، وارثهای ما. می‌شود دیگری به فکر شما باشد؛ دارید از مشکلات شکایت می‌کنید؟

اغلب در مدرسه مشکلاتی هست!» او فریاد کشید و در صندلی اش راست نشست. «و در گذشته ده برابر

مشکل تر بود. شما توصیه‌ها و بخشنامه‌ها را دوست ندارید؟ در آن صورت بنا بر ذوق و علاقه قلبی خودتان

تدریس کنید. فکر می‌کنید قبلاً هم این‌طور بود؟ وقتی

گذشته را آن‌طور که بود به یاد می‌آورم، باورم نمی‌شود. کابوس بود! روش نمایشی. کتاب لازم نیست. توده‌ها

از تجربه‌های خودشان یاد می‌گیرند. ولی ما قبول نکردیم. بلی، عزیزانم. مخفیانه به سبک قدیم تدریس

می‌کردیم. کتابهای درسی کهنه را جمع کردیم و درست و حسابی درس دادیم. و کسی هم صدایش

در نیامد. نمی‌دانم. کاملاً پافشاری کردم. ولی حالا دیگر آن قدرت گذشته را ندارم.» اخم کرد «قدرت

نیست. و کیست که از عهده برآید؟ شما همه به فکر کار

راحت و بی‌سروصدا هستید. در اداره پست، متشیگری، تحقیق. ولی بچه‌ها چه می‌شوند؟ تقصیر آنها چیست؟

آنها چه گناهی کرده‌اند؟ هان؟»

آلکسی فهمید که نظر پدر بزرگ به اوست. با لبخندی محبت‌آمیز به پدر بزرگش نگریست.

گفت: «زندگی این‌طور است. هر دوره‌ای

مشکلات خودش را دارد.»

«ممکن است اقتصادی نباشد، ولی درست است. همان‌طور که همیشه گفته‌ام، مدرسه باید بماند و تاوقتی یک شاگرد دارد باز نگهداشته شود. وگرنه ده را خراب می‌کنید. آنجا شاگردها کمند، ولی طلای خالصند. بچه‌های میخائیل اسکربُگاتف - می‌خواهید آنها ده را ترک کنند؟ این کار عاقلانه است؟ گُزنکف، نیوسلا دخترهای کمک مغازه دار، اگر ادارهٔ بخش نمی‌خواهد مدرسه را اداره کند کلخوز این کار را بکند. می‌تواند، مگر نه؟»

«البته، بدون اسکربُگاتف او چکا هیچ است. شما حق دارید. در واقع برای همین چیزها بود که آدمم. امسال داریم برنامهٔ درازمدتی برای توسعهٔ کلخوز تنظیم می‌کنیم. شما معلمان قدیمی ممکن است جمع بشوید و فکری بکنید. نه دهکدهٔ ما را در نظر بگیرید که یک مزرعه را تشکیل می‌دهند. در هر حال بعضیها را تعطیل خواهیم کرد. باید سود و زیان هر یک را در نظر بگیریم و برای آنها که می‌مانند فکر درستی بکنیم. کجا معلمها پیرند و کجا باید برایشان عوض پیدا کرد. دخترهایی را از خانواده‌های قدیمی انتخاب کنید تا تربیت بشوند. در واقع نقشه‌ای برای آینده.»

بعدها، هنگام غروب در خانه بابا تیموفی باز گذشته را به یاد آورد.

«چیگاروف پس از جنگ مدرسهٔ هفت ساله را تمام کرد. پسر بچه‌های بزرگی بودند. بعداً هم عدهٔ زیادی بودند. من در ماه دسامبر ۱۹۴۳ آدمم. آلمانها تازه بیرون انداخته شده بودند. بیستم دسامبر بود. مدرسه لخت بود. تنها دیوارهایش مانده بود. نه پنجره‌ای، نه دری. در عرض ده روز یک درخت کاج سال نودرست کردیم و روز اول زانویه درس شروع شد. معلمها و شاگردها باید همه کاری می‌کردند. از هر جایی که توانستیم صندلی و نیمکت جمع کردیم. یا آنها را به یکدیگر چسبانیدیم. مدت زیادی با پنجره‌ها و درختیم. فکر می‌کنم چیگاروف بود که آجر راه حلی پیدا کرد. در آن حوالی باندهای فرودگاه آلمانیها بود، که در آن توانستیم حلقه‌های فیلم عکاسی زیادی پیدا کنیم. آنها را

پدر بزرگ تصدیق کرد: «راست است.» به پشت صندلی تکیه داد و خندهٔ آرام و بلندی کرد «چیزی یادم آمد. یک وقتی پیش فیودر کیره یوچ نشسته بودم که یک زیست شناس آمد به اسم کاشکین یا ماشکین. او مدتی پیش ما بود و می‌گفت هر روشی می‌خواهید داشته باشید، فقط نرده‌های زمینی را که مدرسه به من داده عوض کنید.»

در همین موقع اتومبیلی بی سروصدا جلودر ایستاد و چیگاروف رییس کلخوز از آن پیاده شد. او مردی میانسال با صورتی شبیه بادبادک بود. به راننده اش گفت: «پیرها دارند کیف می‌کنند.»

آنان از دو حیاط گذشته و به سوی میز زیر درخت سیب آمدند. سلام و علیک رد و بدل شد و نشستند. رییس از مردم درین و از یک خانوادهٔ قدیمی بود. او زمانی از شاگردان بابا تیموفی بود و با اینکه مدتها بود که در مرکز ادارهٔ کلخوز زندگی می‌کرد به موطن قدیمش علاقه داشت و اغلب از آنجا دیدار می‌کرد.

پدر بزرگ گفت: «پس توسیلکینا را فر زده‌ای؟»

«چه - کجا؟»

«برای شورای ده - دبیر.»

«از چه نگرانی تیموفی ایوانوچ؟ وقتی ننه مافونکا رفت، همهٔ خانوادهٔ سیلکین پشت در بودند. بگذار برود بی کارش.»

بابا تیموفی با تأسف گفت: «افراد زیادی نداریم تا بتوانیم کسی را انتخاب کنیم.»

چیگاروف مشتش را روی میز گذاشت «ولی خواهیم داشت. به طرف تیره نگاه نکنید. درین عقب نخواهد ماند. شاهراه چندان دور نیست. و سال بعد به اینجا می‌رسد. این درین نیست که نگرانش هستم. به جوجه‌هایی که دارید نگاه کنید» و به جوانها اشاره کرد «دربارهٔ ده دیگری نگران هستم و آن اوچکاست. برای مدرسهٔ او چکا چه کنیم؟ ادارهٔ آموزش و پرورش بخش می‌خواهد آن را ببندیم، چون اقتصادی نیست. تنها هشت تا شاگرد دارد.»

بادقّت شستیم و به جای شیشه به پنجره‌ها چسباندیم. روی پنجره با وزیدن باد خش خش می کرد، ولی اهمیت ندادیم. ما این طور کار می کردیم. اول زانویه شروع کردیم و به موقع برنامه را تمام کردیم.»

بابا تیموفی نمی توانست آرام بگیرد. به ورق زدن آلبوم پرداخت و یک عکس کهنه را پیدا کرد و به آکسی نشان داد.

«نگاه کن، این گروه مدرسه ما در زمان جنگ است. این یوگنیا پاولوناست و این هم چیگارف.»

آکسی به عکس نگاه کرد. بعد برگشت و به پدر بزرگ گفت:

«پدر بزرگ، وقت خواب شماست. شما خیلی سرحالید، ولی یادتان باشد که تازه از رختخواب بلند شده اید.»

پیرمرد تأیید کرد: «بلی، بلی.» ولی در تخت خواب هم نمی توانست آرام بگیرد. «می خواهم تو بفهمی، آکسی که بشر، اراده اش چیست. بقیه درست می شود. همه اش. اگر واقعاً بخواهی، همه چیز رو به راه می شود. آن وقت را در نظر بگیر، در دوره جنگ که بچه‌ها را تعلیم می دادیم. همه به گدایی افتاده بودیم. هیچ نداشتیم. چشمه آب بالا بود. آن مردابهای شور توی رودخانه یادت می آید؟»

«بلی، آنها را می شناسم.»

«در آنجا چیزی کاشته نشده بود. چیزی هم سبز نمی شد، ولی ما زمین لازم داشتیم. آب تا مدت‌ها خشک نمی شد و ما آدم‌های مدرسه تصمیم گرفتیم از آن زمین شور استفاده کنیم. قدری ریسمان خوب داشتیم. از آن یک نورماهیگیری باقم، همین که آب کمی پایین رفت، به ماهیگیری پرداختیم. آنها را به نظافتچی مدرسه دادم و او سوپی پخت. درده قحطی بود. آلمانها تازه از اینجا رفته بودند. پس از مدرسه بچه‌ها را به کندن زمین واداشتیم. آنها اول فقط سوپ ماهی و ماهی می خوردند. البته بدون نمک، مگر کسی از خانه نمک باخودش می آورد. ما خوردیم و بیل زدیم. همه جا را شخم زدیم. تا توانستیم بذر جمع کنیم. به بچه‌ها گفتم

تا می توانید از مادراهایتان بذر بگیرید. هیچ زمینی نباید خالی بماند. آنها مشت مشت می آوردند. من ذرت آوردم. همه جا را کاشتیم - چغندر، کدوتنبیل، خربزه و مقدار زیادی هم ذرت. و محصولی که به دست آوردیم - همچو چیزی دیده نشده بود. آن را به بچه‌ها و به معلمان دادیم و حدود بیست هزار روبل فروش کردیم. از آن یک اسب خریدیم و وضعمان رو به راه شد.» بابا تیموفی مشتش را گره کرد «اوضاع این طور بود!»

آکسی کنار تختش نشسته بود و گوش می داد؛ می دانست هیجان برای پدر بزرگش خوب نیست، ولی نمی توانست جلو او را بگیرد.

«آکسی، حرف مرا بفهم. من اینها را برای عیب جویی از شما جوانها نمی گویم. زندگی شما باید بهتر باشد. ولی از مشکلات نترسید. وسعت دید داشته باشید. مخصوصاً در کارتان آموزش باید آماده فداکاری باشید. حرفم را می فهمی؟ بدون فداکاری مرئی نخواهی شد. واسیلی آندریویچ را در نظر بگیر. در سالهای سی او درده کروئی معلم بود. گرسنه ماند، ولی بچه‌ها را ول نکرد. وقتی وضع بد می شد، پیش پدر و مادرش می رفت و برمی گشت. او اینها را به خاطر بچه‌ها تحمل کرد، نه برای حقوق. با پولی که به او می دادند فقط می شد یک بسته توتون ارزان خرید. بچه‌ها شادی زندگی و دلخوشی کارما هستند. ما مردم خوشبختی هستیم. به این اطمینان دارم. خوشبخت.»

بابا تیموفی از روی متکا بلند شد.

«پنجره را باز کن.»

«باز است.»

«در راهم.»

آکسی در و پنجره را کاملاً باز کرد تا زمزمه آرام دریا و نسیمش وارد اطاق شود.

پیرمرد راحت تر شد. چشمانش را بست و در حالی که چرت می زد گفت: «بلند است - بلند.»

آکسی چراغ را خاموش کرد، قدری در تاریکی نشست و بعد به باغ رفت. دریاچه غران بود. صداهای

جوانی از دوردست می آمد. شب پاییزی گسترده می شد. ستاره ها چنان درشت و سنگین به نظر می رسیدند که گویی بر شاخه های آسمان نشان آویخته اند - و اینک مثل این بود که این شاخه ها زمینی است - نرواق آبی رنگ، ذنب الدجاجة، طایر و عیوق طلائی گلابی رسیده آسمان.

زمان میوه های آسمانی گذشته بود، تنها در زیر درختان کهن گلابی بود که در تابستان می شد گلابیهای شیرین را یافت و خورد. ولی البته در تابستانهای گذشته، چون امسال و پارسال آکسی نتوانسته بود در تابستان بیاید و بابا تیموفی تنها به علف چینی رفته بود. آکسی واقعا آن دوره از اواخر تابستان را دوست داشت، ولی نمی توانست کاری بکند.

در دوران کودکی اش، تابستان در درین برایش مانند بمبجه ای جادویی بود که یکی پس از دیگری خوشیهای دلخواهش را عرضه می کرد: ترشک، نخودهای جوان، علف چینی، توت فرنگی وحشی، نخستین عمل، سیب، هندوانه نوبر، روزپس از روز. بعد به یاد زمان دیگری افتاد. در آب جانبخش درین شیرجه می رفت، غوطه ای می خورد و شتابان دور می شد.

حالا چندشب بود که در باغ عریان پاییزی، یک فکر، همچون جانور شگرد کوچک و تنبلی به ذهنش می آویخت: در دهکده بماند.

در دهکده بمان، در همین جا زندگی کن. در مدرسه به جای بابا تیموفی تدریس کن، خانه، باغ، سبزیکاری، دریاچه درین، کشتزارهای آرام، آسمان - دیگری چه می خواهد؟

فرانسه؟ ایتالیا؟ چرا؟ برای چه اینهمه در غربت بمانند؟ کشتزارهایش را ترک کنند، تنها در میان غریبه ها زندگی کند. مردم خودش را ترک کند. درد غربت، به خاطر چه؟ پایان نامه دکتری اش؟ آیا این می تواند سالهای از دست رفته اش را جبران کند؟

آکسی به بررسی عینی زندگی اش پرداخت و در

آن موارد رشک آوراندکی یافت. تمام زرق و برق دانشگاه، لنینگراد با سرما و رطوبت جاودانی اش، نه آفتاب، نه سبزی، تنها سنگ و آجر. خیابانهای سنگی و خانه های سنگی در زیر آسمان کوتاه خاکستری - کجا در آن شادی وجود داشت؟ دستنوشته ها و مقالات کسی، افکار و نوشته های دیگران، صفحه به صفحه. تک تک روزهای آن در زیر نور مصنوعی، در میان دیوارهای سنگی پیش چشمش بود. و همین طور گفته ها و صحبتها: دیروز راجع به همینگوی و آدم برفی، امروز راجع به گابریل گارسیا مارکز لورکا و بشقاب پرنده، فردا راجع به فالکنر و دریافت ماورای حواس.

باز دستنوشته ها، تک نگاریها، کتابها، زندگی شخصی دیگر. و مال خودت؟ مال خودت سپری شده.

در میان همه علایق و هیاهوها تنها یک فکر بود که همچون خورشید گرمش می کرد: ولشان بکن و برو به درین به ماهیگیری، تحرک، به سیبها، به قارچها، آب تنی، غاز با ما کارونی، بیل زدن باغ و باغچه. همه زندگی در درین را به یاد آورد تا دچار سرگیجه شد.

همه چیز را رها کرد، به درین پرواز کرد و دوباره برگشت به سر جای اولش.

حالا بیست و پنج سال داشت. سه سال دیگر بیست و هشت ساله می شد. نصف عمرش گذشته بود. چه دلخوشی به دست آورده بود؟ تنها درین. و تا پایان عمرش همیشه یک چیز تکرار می شد: درس دادن، دانشگاه - دانشگاه، درس دادن. دیوارهایی که کتابخانه ها و دانشگاهها و خانه را در بر گرفته بودند - دنیايش همین می بود. گرچه دنیای دیگری هم بود، دنیایی شاد.

اینک امکانات زندگی دیگری را آشکاره چشم می دید. درین، تدریس - مثل بابا تیموفی. این حقیقت داشت. پدر بزرگ شاد بود. سالها گذشته بود، جنگ و سالهای هولناکش، ولی عمرش در مجموع خوش گذشته بود. تاجایی که امکان داشت، روی خاک خودش، در زیر آسمان خودش زندگی کرده بود.

هیچکدام از آن خوشبها را از دست نداده بود.

آلکسی به خانه بازگشت، تاریک و آرام بود. پدر بزرگ خواب بود. ولی خواب به چشم آلکسی راه نداشت، بازهم بیرون رفت و در راستای دریاچه حرکت کرد. خنکی آب صورتش را می نواخت. چیزی میان نییها می جنبید. یک موش صحرایی مشغول شکار بود. بعد بازهم سکوت بود و تاریکی و آرامش.

اخگرهای آسمانی می سوختند و دود کم رنگشان به روی آب و خاک درین نفوذ می کرد. اینک گیتی در پیش رویش گسترده بود، با بادش، با زمان بیکرانیش، با سکوت پر بارش.

بعداً آلکسی در بسترش به زمستان اندیشید، به برف، شکار، ماهیگیری و اسکی کردن. به مدرسه فکر کرد، به بابا تیموفی که در اطاق دیگر به خواب رفته بود، آن هم در لحظه نامساعدی پیش از آنکه به او بگوید چگونگی فهمیده و تصمیم گرفته است. او فعلاً نمی توانست در آن باره چیزی به پدر بزرگ بگوید، ولی می توانست راجع به زندگی خوش آینده بیندیشد و از آن لذت ببرد.

بابا تیموفی آن شب در حین خواب مرد. بعد مراسم عزاداری و تشییع جنازه بود و باقی چیزها.

* * *

آنها خواستند آلکسی را به خانه برگردانند ولی او گفت که می خواهد تعطیلاتش را در آنجا بماند و خستگی در کند - در ذهنش هر چه داشت، در باره علل واقعی ماندنش چیزی نمی گفت.

او ماند، به تنهایی در خانه درین زندگی کرد و تنها نگران لحظه ای بود که سرانجام پدر و مادرش همه چیز را بفهمند. می ترسید، دست به دست می کرد و منتظر زمانی بود که سرانجام باید برود - یا نرود. و وقتی موقع آن رسید، انصرافش را به وزارتخانه و دانشگاه اطلاع داد و با تلگراف و تلفن خانواده اش را هم آگاه کرد. نوشتن لزومی نداشت، در هر حال پدر و مادر می آمدند.

۵

در سراسر سفر طولانی مادر یک لحظه از گریه و

زاری دست نکشید، مرتب حرف زد و خودش ظاهراً نمی فهمید چقدر پر حرفی می کند. تنها در نزدیکی ایستگاه بود که ساکت شد. پس از آن یا چرت می زد و یا فکر می کرد. پس از ایستگاه در روستای آشنایشان بودند. از یک جاده آسفالت گذشتند و سرانجام به تپه قو رسیدند.

دهکده در زیر پایشان گسترده و کشتزارهای اطراف را برف پوشانده بود. سطح یخ زده دریاچه که با نیهای زرد خط خطی شده بود در برابر سفیدی زمستان به سیاهی می زد.

مادر گفت: «بهتر است تصمیم بگیریم چطور می خواهیم شروع کنیم، وگرنه همه باهم حرف می زنیم و کار خراب می شود.»

آلگ پاکتی از جیبش بیرون آورد، نامه ای از توی آن بیرون کشید، تایش را باز کرد و گفت: «فکر می کنم باید اول این نامه را با صدای بلند بخوانیم» و با صدایی مهیج شروع به خواندن کرد: «برادر، نمی دانی چه آرزوها دارم، سعی دارم وقت زودتر بگذرد. سخت مشتاق دیدار فرانسه ام. مردمی تازه، سرزمینی تازه، دنیایی دیگر -»

مادر گفت: «بلی، نامه، بعد پدر - به آرامی همه چیز را مرتب می کند - دقیق و منطقی؛ امروز یک چیز، فردا چیز دیگر.» بعد از شوهرش پرسید: «تو نظری داری؟» وی آهی کشید و مامشین را به راه انداخت.

تپه را دور زدند و پایین آمدند و به دروازه بزرگی رسیدند که به حیاط منتهی می شد. در آنجا آلکسی و واسیلی آندریویچ لاشه خوک را شقه می کردند و محکم لای لیاف حصیری می پیچیدند. جای درآغوش گرفتن و بوسیدن نبود. آلکسی تنها مادرش را بوسید و خود را کنار کشید و گفت: «بعداً خوش و بش می کنیم، حالا بیاید و کمک کنید.»

هر چند نورسیدگان چندان کمک مؤثری نکردند، ولی کار سریعتر پیش رفت. همزمان با فرارسیدن تاریکی، چربی را جدا کرده و نمک زده بودند، گوشت

را بریده و آن را آویخته بودند و مادر توی خانه داشت از گوشت تازه عصرانه ای تهیه می کرد.

و اسبیلی آندریویچ پیش آنها نماند. حدس زد که آنها تنها برای یک ملاقات خوشایند نیامده اند.

بعد آنها سر میز نشستند. سوپ جگر و سایر مخلفات با مقدار زیادی پیاز و چاشنی روی میز بخار می کرد. مردان در سکوتی لذتبخش و با اشتهای کامل غذا می خوردند. مادریه آلکسی چشم دوخت؛ او لاغر و تکسیده به نظر می رسید، مانند تصاویر قدیمی شهدا و با آنگ قابل قیاس نبود. او آنقدر نگاه کرد که دیگر نتوانست ساکت بماند. بانوعی ریشخند پرسید:

«می خواهی گوشت بفروشی؟»

آلکسی با خوش خلقی گفت: «برای خودم درست می کنم. زمستان طولانی است. آنجا پنج تا غاز آویزان کرده ام، ندیدی؟ فردا با گوشت غاز ما کارونی خانگی درست می کنیم، خیلی وقت است آنگ نخورده.»

مردان از سوپ سیر نمی شدند و بی در پی می خوردند، ولی مادر اشتها نداشت. او بلند شد و اندوهگین کنار پنجره ایستاد. آلکسی از پشت میز بلند شد و نزد او رفت و دستش را به گردش آویخت.

«اما، چه شده، چه خبر است؟»

زن حرفهای زیادی را در ذهنش حاضر کرده بود، کلمات، استدلال، تمام جزئیات. ولی تنها به آغوش پسرش، پسر کوچکش، پسر سرگردانش، تنها به محبت او نیباز داشت تا همه چیز از سرش برود. او مانند هر زن روستایی به گریه وزاری پرداخت.

«آلکسی، عزیزم، پسر، داری چکار می کنی؟ اسیر احساسات شده ای، آلیوشا-»، او را بوسید، سرش و شانه هایش را نوازش کرد و در حالی که کلمات را می جوید و اشک امانش نمی داد، سعی کرد همه چیز را بگوید: «آلیوشا، ما می فهمیم - پدر بزرگ مُرد و تو کاملاً تنها بودی. آه، چرا، تو را در اینجا تنها گذاشتیم، هیچ وقت خودمان را نمی بخشیم! تو تنها بودی. تنهایی - ما همه می فهمیم. پدرت و آنگ هم اینجا هستند، ما همه آمدیم. مگر ما می توانیم جز خوبی تو را بخواهیم؟ تمام زندگی ات را خراب نکن. التماس می کنم. آن دختر را بگیر، یک کلمه هم علیه او حرف نمی زنیم. به خاطر تو دوستش خواهیم داشت. تا وقتی منتظر توست، پیش ما می ماند. فقط همه چیز را ول نکن. به حرف ما گوش کن، به حرف ما درست گوش کن و همه چیز درست می شود. تو هیچ وقت، هیچ وقت متأسف نمی شوی. بیا، با ما بیا برویم - آلیوشا-»

پدرش و آنگ بلند شدند.

سخت ترین قسمت شروع شده بود.

* * *

آلکسی از پنجره به بیرون نگرست. برف سپید به صورت توده هایی به هر طرف رانده می شد. اینک دریاچه یخزده رنگ ماتی داشت، آب سپیدش گسترده شد. و نیهای زرد، سپیدارها، بیدها، کنارها و همه اطراف را در خود فرو برده بود. تا بهار و آبهای آبی و آب شدن یخها.

صمد گلرنگ

در مجلسی یک فرانسوی می گفت:

— هر چه دلتان می خواهد بگوید، ما فرانسویها خالق مد هستیم، مثلاً این ما بودیم که سرآستین

را اختراع کردیم.

یک انگلیسی گفت:

— جای بحثی نیست. فقط ما انگلیسیها پیراهن را به اختراع شما اضافه کردیم.